

یکی از برادر زاده های خود همزنگانی بود مارچوبه را زیاد دوست میداشت ولی آنرا با روغن زیتون خورده بعکس برادر زاده که آنرا ساده دوست میداشت یا با سرکه و نمک میخورد. فنطنل هر وقت که مارچوبه داشتند آشپز خود سفارش میداد که نصف مارچوبه ها را با روغن زیتون درست کرده نصف دیگر را که حصه برادرزاده میشد ساده یا با سرکه و نمک بیاورند. روزی قبل از نهار که در آن روز مارچوبه داشتند با برادر زاده در کتابخانه نشسته مشغول صحبت و مطالعه بود از اتفاقات برادر زاده که او هم پسر شده بود در همان حین سگمه کرد و از صندلی بزمین افتاده جان میداد. فنطنل بسرعت از جابر خواست و از درب اطاق خارج شده آشپز را با کمال عجله صدا زد و گفت همه با روغن زیتون! همه با روغن زیتون!

* (۸۴۳) * ارازیس طرات

ارازیسطرات که بعقیده سورخین قدیم نوۀ ارسطو بود سه قرن قبل از میلاد حضرت مسیح در یونان طبابت کرده او را برای معالجه پسر سلو لوس پادشاه شامات بدربار سلطنتی این پادشاه احضار نمودند. چون مریض را معاینه و تحقیقات لازمه نمود دید شاهزاده مبتلا بمرض عشق است ولی عشقی بود که معالجه آن بنظر ناممکن آمده زیرا دانست که آن پسر به اسطراطونیس سوکلی پادشاه عاشق شده است. در اینموقع که موقع خیلی باریکی بود طبیب تدبیری اندیشیده و آن تدبیر را بموقع اجرا نهاده کاملاً موفق گشت یعنی وقتی که بحضور پادشاه آمد و شرح حالات شاهزاده را بیان نمود گفت این یگانه فرزند اعلیحضرت مبتلا بمرضی است که معالجه آن معلوم است ولی برای من ممکن نیست که آن

معالجه را معمول بدارم . شاه پرسید چطور ؟ گفت مرض شاهزاده که متاسفانه او را حتماً بهلاکت خواهد رساند مرض عشق است ولی افسوس عاشق زنی شده است ~~که~~ دسترسی باو ممکن نیست . شاه پرسید این چگونه زنی است که دسترسی باو ممکن نیست ؟ گفت آن زن عیال من است که سابقاً پسر پادشاه او را دیده و عاشق وی شده ولی برای من ممکن نیست ~~که~~ از عیال خود قطع نظر نموده او را بپادشاهزاده بدهم . شاه در این باب هر قدر اصرار نمود ارازیسطراس استنکاف ورزیده گفت ممکن نیست من دست از عیال خود که بی نهایت دوستش دارم برداشته او را بکس دیگر بدهم اگر فرضاً پادشاهزاده سوگلی اعلیحضرت عاشق شده بود آیا اعلیحضرت چنین اقدامی نموده او را بوی میدادند ؟ شاه گفت بدیهی است محض نجات دادن او از مرگ هیچ مضایقه نکرده میدادم طبیب چون بقید قسم این قول را از پادشاه دریافت نمود مطلب را اظهار داشته گفت بلی پادشاهزاده عاشق اسطراطونیس است . شاه بقول خود وفا نموده آن زن را به پسر داد و بهمین معالجه مرض پادشاهزاده کاملاً برطرف شده شفا یافت . طبیب حق العلاج شاهانه دریافت نموده و در آن دربار بسیار مقرب شده طرف شور و مصاحبت پادشاه واقع گشت .



علاج قولنج

(۸۴۴)

يك طبیب دیگری که بعکس ارازیسطرات در معالجه بدبخت واقع شد واغلبی حکایت او را شنیده اند طبیبی بود که او را برای یکی از خوانین صحرائی که قولنج کرده بود خواسته بودند گفت میباید چهار آب اماله معمول شود . خان حاکم که در تمام عمر ممکن نبود کسی این قبیل صحبتها را

گوشزد وی نماید گفت مرا اماله کنند! طیب که ملتفت خطای خود شده بود گفت خیر عرض میکنم برای صحت وجود مبارك و رفع قولنج لازم است بطیب چهار آب اماله ریخته شود. خان گفت بسیار خوب و امر باجرای این دستوالعمل داد.

۲۴۴۴۴

عطسه

* ۸۴۵ *

منجمی که ادعای غیب دانی میکرد وارد منزل شد در صورتیکه قبل از آمدن وی زنش با رفیق خود مشغول عیش و عشرت بود و چون زن آمدن شوهر را دید چاره جز آن نیافته بود که رفیق را در دولابچه اطاق پنهان کند. منجم با زن وارد اطاق شده نزدیک همان دولابچه نشست. شخص پنهان شده را عطسه شدیدی عارض شده خود داری نتوانست کرد. منجم که صدای آن عطسه شنید گمان کرد زن عطسه نموده گفت عافیت باشد. زن در جواب آن غیب دان گفت سلامت باشی.

۱۰۱۰۱۰۱۰۱۰۱۰۱۰

تولیه مثل

* (۸۴۶) *

از رفائل نقل میکنند وقتیکه هنور شاگرد و در کارخانه نقاشی نزد استاد مشغول مشق و تعلم بود روزی استاد وارد دارالصناعه شده دید در روی يك صفحه مقوا باصطلاح بسیار متعارف تولید مثل نموده و آن مقوا را با محمول خود بروی میز نهاده اند. معلم بر آشفت و گفت این کثافتکاری را که کرده است؟ شاگردان بخندیدند در افتادند و معلم نزدیک شده چون بنظر دقت نگاه کرد ملتفت خطای خود شده رفائل بود که

شبهه تولید مثل را در روی صفحه مقوا رسم کرده بود. استاد گفت در هر حال بسیار کثیف منظر است این را از اینجا بردارید. روز دیگر باز استاد وارد اطاق شده مقوا را با آن نقش در درجای خود دید. گفت مگر من نگفتم این را از اینجا بردارید و دست برده خواست آنرا بردارد ولی دستش آلوده شده این بار در روی مقوا شبهه سازی نکرده بودند بلکه واقعا تولید مثل نموده بودند.

* (۸۲۷) * نگین انگشتر

پادشاهی در نمینى داشت	✽	بهر انگشتری نگینی داشت
خواست تمشى له باشدش دو ثمر	✽	هر نفس کافکند بنقش نظر
گناه شادی بگیردش غفلت	✽	گاه انده نباشدش محنت
هر چه فرزند بود در ایام	✽	درد اندیشه ولی همه خام
زنده پوشی دید شد آن دم	✽	گفت نگار بگذرد این هم

* (۸۴۸) * زاد الحمقاء

جوانی احق خواست کاغذی بنامزد خود بنویسد بدکان کنافروشی رفت و کتاب ترسل با مراسله نگاری را که بفرانسه آنرا زاد الحمقاء و رهنمای الاغ مینامند خرید و از روی آن مکتوبی بیرون نویس کرده برای نامزد فرستاد. نامزد در جواب نوشت مکتوب شما واصل شد ورق را برگردانید جواب آن در صفحه پشت نوشته شده است.

* ۸۴۹ * جواب صدر اعظم

یکی از صدور فرانسه در اولین بار که بحضور لوی هجدهم آمد عینک و دستمال و انقبیه دان خود را در ضمن صحبت بر روی میز پادشاه نهاد . شاه آنها را نشان داده گفت از قرار معلوم گویا خیال دارید جیبتان را اینجا خالی بکنید . گفت آیا بهتر از آن نیست که اینجا پرتکنم ؟

۸۵۰ حاضر جوابی

هانری چهارم یکی از دخترهای درباری گفت راه اطاق شما از کجاست ؟ گفت از کلیسیا . و باز همین هانری چهارم یکی از خواص خود امتیازی داده با دست خود نشان بسینه او میزد آن شخص اظهار تشکر نموده گفت من بهیچوجه لایق این موهبت شاهانه نیستم . هانری آهسته گفت بلی میدانم اما چکم که در باره شما توسط نموده‌اند که این نشان را بشما بدهم .

حاضر خیالی

زنون حکیم در هنگام درس دادن بشاگردان منکر حرکات گشته می گفت حرکت امری است عدمی و وجود خارجی ندارد . دیوژن در جواب وی فقط از جا برخاسته براه افتاد . افلاطون در تعریف انسان گفته بود انسان حیوانی است دو پا که پر نداشته باشد . دیوژن يك خروس لاری بزرگی پیدا کرده پرهای او را کند و آن خروس را در مدرس افلاطون سر داده گفت این است انسان افلاطون !

تخم گذاردن * ۸۵۲ *

تاجر جوانی از گرفتن عیال ابا و امتناع مینمود و چون سبب از وی جویا شدند گفت زنها سر نکهدار نیستند و اگر انسان چیزی در دل داشته باشد و بایشان بگوید فوراً رفته بسایرین بروز میدهند و من نمیخواهم با کسانی که اسرار دیگران را فاش میکنند همزندگانی کردم. رفقا گفتند همه زنها اینطور نیستند و اینکه شنیده اید میگویند زنها اسرار خود را نگاهداشته و اسرار دیگران را فاش میکنند کلیت نداشته ما برای تو يك زن پرمتننت و رازیوشی انتخاب خواهیم كرد و بقول خود همین کار را کردند. در همان شب اول چوین تاجر با تازه عروس بستر رفت کمی پس از استراحت بنای ناله و نونق را گذارده از درد دل شکایت نمود. زن خواست از جا برخواسته قند داغ و نبات داغ حاضر کرده بیاورد گفت لازم نیست این عادت همیشگی من است که شبها مبتلا بدرد دل شده ولی بزودی رفع و برطرف میگردد و اگر بکسی نمیگوئی این درد دل درد دل مخصوصی است که هر شب عارض شده و اگر راستش را بخواهی بدایی من شبی یکدانه تخم میگذارم. در همین حین از عقب دست بمیان پاهای خود برده و یکدانه تخم مرغ گرم بیرون آورده گفت این است تخم امشب حالا راحت شده میخوابم. شوهر فوراً بخواب رفت و زن آهسته تخم مرغ را برداشته فوراً بیرون آمد و بخانه همسایه رفته زن همسایه را که با او آشنا بود صدا زده تخم مرغ را باو نشان داد گفت ببین هنوز گرم است و تفصیل واقعه را برای وی شرح داده گفت حالا معلوم میشود که چرا این مرد زن نمیگرفت اما محض اینکه مطلب

فاش و شوهرم رسوا نشود خواهشمندم که باحدی این مسئله را نگوئی
هابین خودمان محرمانه بماند. زن همسایه در کتمان سر قول شرف داده و
آن تخم مرغ را امانت گرفته آن تخم مرغ باقید محرمانه بودن مطلب تا صبح
دست بدست در تمام خانهای دوست و بیگانه گردش کرده هنوز هوا روشن
نشده بود که تمام رفقای تاجر بقضیه مسبوق شدند و روز وقتیکه تاجر
ببازار رفت قبل از اینکه آنها حرفی نزنند گفت آیا حق بجانب من نبود
که زن نمیردم؟

﴿ ۸۵۳ ﴾ موعده مرگی

ملا نصرالدین رفت بالای منبر و گفت ایها الناس اول شکر بکنید
خداوند را تا بعد بگویم که برای چه باید شکر بکنید. همه شکر کردند،
ملا گفت این شکر محض آن است که خداوند برای شماها مرگ را در انتهای
عمرتان قرار داده و در ابتدای عمرتان قرا نداد و بنا بر این میتوانید شما
در دنیا بعضی کارها بکنید که اگر خدا مرگ را در ابتدای عمرتان قرار
میداد آن کارها را نمیتوانستید بکنید و آن کارها که باید بکنید این است
که همه وقت باید خیرتان باشخاص رسیده هیچوقت ضررتان عاید دیگران نشود.



﴿ ۸۵۴ ﴾ دیوانه ملکه

ملکه الیزابت مسخره درباری خود را که حرفهای گزنده بملکه
زده بود از حضور خود رانده بیرون کرد ولی پس از چندی باز نسبت باو
بسر التفات آمده اجازه شرفیابی باو داد. دفعه اولی که دیوانه پس از

مغضوبیت بحضور ملکه آمد ملکه چون چشمش باو افتاد گفت ها باز آمده‌ای که از من بدگوئی نموده و کارهای مرا مورد تنقید قرار داده کلمات درشت بزبان بیاوری؟ دیوانه گفت خیر چیزهایی را که همه وقت ورد زبان مردم است و همه کس در همه جا میگویند لزومی ندارد که من تکرار نموده بگویم.

* ۸۵۵ * جواب عقرب

بعقرب گفتند چرا در زمستانها هیچ از لانه بیرون نمی آئی؟ گفت در تابستانها که بیرون می‌آیم آیا چه حرمتی برای من باقی میگذارید که در زمستان هم بیرون بیایم!

* ۸۵۶ * نگهداری اسرار

یکی از ژنرالهای معروف فرانسه با قسمتی از قشون خود حرکت کرده میرفت. یکنفر از صاحبان منصبان او که با وی سمت محرمیت داشت از او جویدا شد که قصدتان از این حرکت چیست و بکدام نقطه میروید؟ ژنرال گفت اگر سر این قشونکشی را بتو بگویم آیا در خود این قدرت را سراغ داری که مطلب را در دل نگهداشته با حدی نگوئی؟ گفت بلی کاملاً. گفت پس دانسته باش که بطور اکمل این قدرت در خود من موجود است.

* ۸۵۷ * سوارکاری نقاش

کنت لورانگه با موسیو دو این که یکی از اساتید نقاشان بود دوستی

داشته با همدیگر مانوس بودند. گننت مزبور در صورتیکه فاقد استعداد صنعت نقاشی بود میل زیادی باین کار داشته و اغلب پرده هائی پر از غلط ساخته موسیو دواین باو تعالیمات میداد. روزی برای شکار با سایر رفقا سوار شده بودند آسبی که بموسیو دواین داده بودند بدقلق بود و موسیو دواین از عهده سواری او بر نمی آمد. گننت قهقهه باو خندیده از روی طعنه و تمسخر میگفت ببینید موسیو دواین چه خوب اسب میراند بهبه ببینید موسیو دواین چه سوارکار خوبی است! موسیو دواین گفت بی هرکس ممکن است محل تمجید و تعریف واقع شود من هم شما را دیده ام که چه پرده های خوب میسازید و چه نقاش خوبی هستید!

تصدیقات محلی

* (۸۵۸)

شخصی که در مورد تعرض و فحش کاریهای همسایه واقع شده بود استشهادی تمام کرده و باسضای اهل محل رسانده در آن شهادتنامه نوشته بود این همسایه بمن فحش داده گفته است ای دزد ای بی شرف ای بی ناموس ای بی غیرت. حاشیه آرا ملای محل نوشته بود: تمام مراتب مسطورۀ متن را اینجانب تصدیق مینمایم.

* (۸۵۹) نایب دویم و سلطان

نایپولئون وقتی سان قشون میدید از قضا کلاه از سرش بر روی زمین افتاد. فوراً یکنفر از صاحبمنصبان جزو که نایب دویم و منتظر خدمت بود کلاه امپراطور را برداشته باو داد. نایپولئون گفت مرسی سلطان.

* (۸۶۴) * بند شلووار

شموئل در یکی از سنین زندگانی خود ورشکست شده کارش به بند شلووار فروشی افتاد. آنهم نه اینکه برای این نوع کاسبی دکانی باز کرده محل معینی داشته باشد بلکه دوره گردی و دستفروشی نموده در کوچه بمشتریانی که برمیدخورد بند شلواری را که يك دو فرانك بیشتر برای او تمام نشده بود بقیمت هشت نه فرانك بلکه بیشتر میفروخت. روزی در کوچه سینه بسینه یعقوب بر خورد. یعقوب باو گفت شموئل کجائی چه کار میکنی خیلی وقت است تو را نمی بینم. گفت ای زنده ایم شکر. گفت حالا چه کاسبی کرده کار و بارت چطور است؟ گفت بد نیست حالا بند شلوار میفروشم. یعقوب گفت چه خوب شد گفتی مدتهاست بند شلوار من پاره شده همه روزه زنم بمن میگوید يك بند شلوار نو بخر من کوتاهی کرده پشت گوش میاندازم حالا خوب شد تو را دیدم يك بند شلواری که قیمتاً مناسب باشد با من معامله بکن تا زبان زنم از سر من کوتاه و از دست او آسوده شده باشم. شموئل گفت باکمال منت و بند شلوارها را در برابر نظر وی گسترده پس از چانه زدن زیاد یکی از آنها را که دو سه فرانك زیاد تر نمی ارزید. بمبلغ ده فرانك بیعقوب فروخت و پس از ختم معامله از یعقوب پرسید مادام یعقوب حالش چطور چطور است؟ گفت ای بد نیست روزگاری میکنند. گفت حالا منزلتان کجاست؟ یعقوب آدرس منزل خود را بشموئل داده و باو خدا حافظی کرده رفت. شموئل معطل نمانده فوراً خود را بمنزل یعقوب رسانید و نزد مادام یعقوب رفت. مادام از او احوالپرسی نموده گفت حالا چه

میکنی؟ گفت بندشلوار میفروشم . مادام یعقوب گفت چه اتفاق خوشی من مدتهاست بیعقوب میگویم يك بندشلوار برای خودش بخرد این مرد از بس پشت گوش فراخ است تا کمود در صدد انجام این کار بر نیامده حالا خوب شد که شما اینجا آمدید . شوئل پس از چانه زدن يك بند شلوار بقیمت ده فرانك بمادام یعقوب فروخته و خدا حافظی نموده پائین آمد . بلافاصله پس از رفتن او یعقوب بخانه آمده زنش چون از دور چشمش باو افتاد گفت یعقوب آمدی شوئل الان اینجا بود و یحتمل وقت آمدن او را در پلکانها یا دم در دیده باشی حالا بیچاره بندشلوار میفروشد يك بند شلوار بسیار اعلی بده فرانك برای تو از او خریدم . یعقوب گفت ای حرامزاده متقلب خوب رنگمان درد آهای ژرفین آهای ژرفین ! ژرفین خدمتکار که دختر دهاتی ساده لوحی بود باطاق آمده یعقوب باو گفت این بند شلوار فروش را که الان از اینجا رفت جانمی بابامی نباید خیلی دور شده باشد زود برو پائین او را صدا زده بگو برگرد بیا . ژرفین که خرج آور خانه نیز بود دو پله یکی پائین آمد و در کوچه دویده در پنجاه قدمی بشوئل رسید گفت میگویند برگرد بیا . شوئل گفت آها میدانم برای چه خواسته اند معلوم شد بالاخره بده فرانك راضی شده اند دیگر بالا آمدن من لزومی ندارد این بند شلوازی است که پسندیده اند بگیر و ده فرانك را بده . ژرفین ده فرانك را داده و بندشلوار سیم را گرفته نزد خانم و آقا آورد . یعقوب خشکش زده زن گفت غصه نخور صبح بندشلوار نداشتی حالا تا آخر عمرت بندشلوار خواهی داشت .

* (۱۶۵) * قهوه خانه پاریس

بعقوب به داود گفت من ممکن نیست هیچوقت تنها بقهوه خانه بروم هر وقت میروم خودم هستم و زنم و دختر کم علاوه بر اینکه با فامیل خود و دسته جمعی قهوه خانه رفته ایم صرفه هم در این است . داود گفت دیگر تصور صرفه را نمیدانم چه جور بکنم ؟ گفت این جور يك پیاله قهوه که میخواهیم و می آورند قندش را زنم میخورد خود قهوه را من و دخترم نلبنکی را می ایسد .

* (۱۶۶) * برادر و خواهر

پسری که جوان بسیار سر براهی بود عاشق دختری شده دختر نیز عشق وی را پذیرفت و پسر نزد پدر خود رفته مطلب را اظهار داشت و خواست تحصیل اجازه نماید تا آن دختر را بمقد ازدواج خویش درآورد . پدر اظهار نومییدی نموده گفت افسوس این دختری را که اگر چه از حیث دولت و جمال و نجابت و کمال و کلیتاً از همه حیث بسیار خوب است ولی مانعی در این میانه هست که تو نمیتوانی با او وصلت نموده او را بزنی اختیار کنی . پسر سبب جویا شده پدر پس از اصرار زیاد محظور را ذکر نموده گفت این دختری که طالب او شده ای از نسل من بوجود آمده این دختر در واقع خواهر تو است و خواهر را برادر نمی تواند بگیرد . پسر چون حقیقت مطلب را دریافت بکلی مایوس و از این غصه رنجور و مزاجش منحرف شده بیستمر ناتوانی افتاد و از زندگانی سیر شده مرگ را استقبال مینمود . مادرش روزی در بالین او غمخوارگی

نموده و با کمال اصرار سبب مرگ طلبی او را جویا شده پسر درد خود را که درمان نداشت بمادر اظهار داشت . آن زن چون باین مراتب آگاهی یافت خنده کرده گفت بکلی آسوده خاطر باش که این وصلت در کمال خوبی انجام پذیر است زیرا آن دختر که میگوئی از نسل پدر تو است خواهر تو محسوب نشده من تو را از کس دیگر داشته تو از نسل این مرد و پسر این پدر نیستی .

﴿ ۸۶۷ ﴾ قهیت کشیده

در یکی از قهوه خانه های پاریس مسافری که صاحب قهوه خانه نسبت باو تعرض بیموقعی نموده بود يك کشیده آبداری بگوش آن قهوه چینی نواخت . طرفین را نزد قاضی صلحیه بردند . قاضی پس از تحقیق گفت میبایست صد فرانک بمضروب بدهی . ضارب يك اسکناس دوپست فرانکی در آورده روی میز گذاشت . قاضی گفت صد فرانک آن زیادی است . گفت آنهم برای کشیده دوم و بدون آنکه فرصتی بدهد کشیده دویم را نیز مانند اولی نواخته و راه خود را گرفته و رفت .

﴿ ۸۶۸ ﴾ اجرت کارگری

شموئل که دنیا بر او تنگ شده بود و از هیچ عمر راه معاسی نداشت نزد یکی از سرمایه داران بزرگ که با او هم‌دین و دارای چندین مؤسسه و کارخانجات بود رفته اظهار فقر و پریشانی نمود . آن شخص باو گفت ممکن است من تو را در مؤسسات خودم بکاری بگمارم که اجرت خوبی

دریافت داشته امر زندگانی مرتب گردد من بکارگرانی که همکیش ما
نستند روزی بیست فرانک میدهم بتو بملاحظه هم مذهب بودن پنجاه
فرانک خواهم داد . شموئل اظهار تشکر نموده گفت پس در این صورت
متوقعم از این پنجاه فرانکی که بمن مرحمت میفرمائید سی فرانکش بخود
من بدهید و بیست فرانک دیگر را بآن کسی بدهید که همکیش ما نبوده
و بجای من بمؤسسه آمده مشغول کار میشود .

* ۱۶۹ * سقوط آهنکوب

آهنکوبی در روی شیروانی يك عمارت شش طبقه مشغول کوبیدن
آهن بود ناگهان پای او لغزید و از شیروانی بطرف خیابان پرت و سرازیر شد .
از اتفاقات بروی سابط يك مغازه افتاده و با آن سابط خرابشده بروی
زمین افتاد . سابط و خرابشدن آن سقوط آهنکوب را ملایم کرده صدمه
خطرناکی بآهنکوب وارد نیامده فقط قدری کوبیده و بیحال شد . جمعیت
اطراف او را گرفته و در صدد بهوش آمدن وی برآمدند و چون چشم
کشوده ملتفت اوضاع شد اول حرفی که زد این بود که گلوی من خشك
شده چیزی بمن بدهید تا حلق و دهانم را تر و تازه بکنم . پیر زنی که
آنجا بود لیوانی پر از آب نزدیک دهان او آورده گفت بخور بخور !
آهنکوب پرسید چیست ؟ گفت آب است . آهنکوب گفت آیا سقوط از
شش طبقه عمارت کافی برای آن نبود که مستحق نوشیدن يك جرعه شراب
شده آب بمن بدهید ؟

* (۸۷۰) * جنایت شرم آور

مادام دوران که در حضور شوهر و دختر خود مشغول مطالعه روزنامه بود سر بلند کرده گفت واقعا عجب روزگاری شده چه جنایت شرم آوری! موسیو دوران پرسیدها چه نوشته اند؟ گفت نوشته اند دو نفر از ارازل و اوباش در جنگل بدختر پانزده ساله برخورد و نسبت باو جنایت شرم آوری را مرتکب شده اند. مادموازل دوران که از قضا او هم پانزده ساله و خیلی دختر ساده لوحی بود پرسید جنایت شرم آور چیست؟ مادر خود را در جواب عاجز دید ولی پدر معطل نمانده گفت جنایت شرم آور این است که تف بصورت دخترینندازند. این گذشت شب مهمان داشتند و جمعیتی از اقوام بر سر میز شام نشسته صحبت از واقعه که در روزنامه درج شده بود بمیان آوردند. خاله گفت حالا بآن بیچاره دختر چه باید بگذرد! عمو گفت از قراری که شنیدم آن دختر بیچاره از شدت غصه خودش را کشته است. مادموازل دوران نیز خود را داخل صحبت کرده گفت اگر همچو کاری کرده و خودش را کشته باشد معلوم میشود خیلی دختر احمق بوده است من اگر بجای او بودم بعد از این کار دیگر میکردم. گفتند چه میکردی؟ گفت فوراً دستمال را درآورده خودم را پاك ميكرده.

* (۸۷۱) * کارد و چنگال طلا و نقره

يك ساعت نيم شب مانده بود که شموتل در خیابان بیعقوب برخورد او را با لباس مشکي و کفشهای برقي و دستمال کردن سفید دیده

گفت آها آها مگر چه شده مگر چه اتفاقی افتاده مگر میلیونر شده‌ای؟
گفت نه این لباس برای مهمانی بود امشب منزل داود بشام دعوت داشتیم
حالا از آنجا برمیگردم اگر بدانی چه تهیه مفصلی دیده بود! سموئل
گفت معلوم میشود داود کار و بارش بد نیست. یعقوب گفت بد نیست
کدام است حالا اوضاع و دستگاہ داود را هیچکس ندارد شامی را که
برای ما تهیه کرده بود صبر کن تا بشمارم يك و دو و سه و ... هفت جور
خوراك بما داد غیر از پیش غذائی و سوپ و پس غذائی شیرینی میوه
انواع و اقسام شرابها بردو شانیانی بورکنی حوله ها تمام پاك و نظیف
ظرفها چینی از همه بالاتر بتو بگویم تمام کارد و چنگالها نقره و طلا!
نه بابا! بجان خودت. پس در آر نشان بده بیستم.

﴿ ۸۷۲ ﴾ دعوت به پیلاق

سموئل در کوچه به داود برخورد کرده گفت آهای رنده شنیدم کارو
بارت بد نیست با پارو پولت بالا میرود. گفت ای خیر چندان خوب
خوب نیست اما چندان بد بد هم نیست امسال همینقدر است که توانستم
يك شتل خز نیمدار برای زخم بخرم و يك باغچه و خانه بیلاقی كوچك
هم برای گذراندن گرمای تابستان اگر چه كوچك است اما بد نیست.
گفت پس باید بما يك سوری آنجا بدهی. گفت حاضرم قدم روی چشم
گفت کی؟ گفت همین يكشنبه آینده نهار را بیائید آنجا صرف بکنید.
گفت با کمال امتنان کجا باید آمد؟ گفت روزیکشنبه در کارلو گرامبورك
طرن ده ساعت و چهل دقیقه را گرفته در بوله لطر و پیاده میشوی آنوقت
جاده جلو کار را گرفته راست میائی بجاده دویم دست چپ که رسیدی

در همان جاده صد قدم آمده بخانه ما میرسی که پنجره های آن سبزرنگ است همانجا با يك نوك پا در باغچه را باز کرده وارد میشوی. گفت چرا مثل همه مردم با دست در را باز نکنم؟ گفت برای اینکه دستهای تو کیر است زیرا آذوقه های بسیاری برای ناهار خریده همراه میآوری.

* ۸۷۳ * خانم و خدمتکار

یکی از خانمهای پاریسی وقتی که دید خدمتکارش آبتن شده و روز بروز بر قطر شکمش افزوده میکرد او را در اطاق خود صدا زده و باو گفت روز اولی که من تو را بخدمتکاری آوردم با تو شرط کردم که بعضی ولگردیها را کنار گذاشته باکمال معقولیت مشغول انجام خدمات باشی و حرکتی که مخالف آرومندی باشد نباید از تو سر بزند اینک می بینم شکمت روز بروز بزرگتر شده و از قرار معلوم آبتن شده ای لهذا همین اکنون حساب تو را روشن کرده هر چه از بابت شهریه طلبکار هستی بتو پرداخته مرخصت میدهم دیگر با این حالت آبتنی ماندن تو در این خانه صورت صحیحی ندارد همین الان باید بروی. خدمتکار بگریه افتاده گفت خانم آبتنی که اینقدر اهمیتی ندارد شما خودتان هم آبتن هستید. گفت آبتنی داریم و آبتنی من از آقا آسنتم. گفت من هم همین طور.

* ۸۷۴ * سبزه بیچه خوک

سر مباشر يك دهی نزد اربابی که صاحب آن ده بود قدر و منزلتی بسزا داشته طوری بود که هر وقت آن سر مباشر بشهر می آمد ارباب

پذیرائی شایانی از او نموده و وی را احترام کرده در سر میز غذاخوری با خود می‌نشاند. روزی آن سر مباشر بدیدن ارباب آمد که ارباب مهمان داشته مهمانها یازده نفر بودند که با ارباب دوازده نفری بر سر میز نشسته غذا میخوردند. ارباب او را دعوت بغذا خوردن نکرده حتی اذن جلوس هم بوی نداد. سر مباشر همانقسم ایستاده راپرتهای مختصری از اوضاع ده داده سؤالات ارباب را از روی سرسنگینی جواب میداد. یکی از مهمانها گفت معلوم میشود خبر مهمی نیست این جزئیات هم له اهمیتی نداشته قبل مذاکره بدست سر مباشر گفت چیزی که فی الجملة اهمیت دارد این است که ماده خوک من آستن بود دیروز زائید سیزده بچه آورده است! ارباب گفت پس حالا کار يك قدری مشکل میشود برای اینکه ماده خوک دوازده پستانك بدشتر ندارد و در وقت شیر خوردن چون هر بچه يك پستانك را گرفته نمکد بچه سیزدهم سرش بی لاله میماند نمی‌دانیم تکلیف او چه میشود؟ سر مباشر گفت تکلیف او مانند تکلیف من است باید مثل من بایستد و درحینى که ان دوازده نفر دیگر میخورند او تماشا بکند.

* ۸۷۵ ماهی‌فروشی و بانك

بعقوب در يك گوشه خیابان رو بروی يك صرافخانه بزرگ دكان ماهی‌فروشی باز کرده يك سال است که در آنجا مشغول کاسبی است و کاسبی او کمال رونق را دارد. شموئل که مدت‌هاست بعقوب را ندیده بود و نمی‌دانست چه میکند اتفاقا از آن حدود گذر کرده چشمش بعقوب افتاد که در جلوی دكان ایستاده حساب دخلهای خود را می‌کند. نزدیک

آمده پس از سلام و تعارف گفت این بساط مال شماست ؟ گفت بلی متعلق بخودت است تفاوتی نداریم . گفت چند وقت است این مغازه را باز کرده‌ای ؟ گفت نزدیک يك سال میشود . گفت روزگار و کار و کاسبیت چطور است ؟ گفت شکر بدیدست امرمان می‌گذرد و در ظرف این يك ساله هم قریب صد هزار فرانکی پس انداز کرده‌ایم . شموئل گفت اهو اهو خیلی خوشحال شدم پس میدانی تکلیف چیست حالا تکلیف تو آن است که بدون هیچ عذر و بهانه سه هزار فرانک بمن قرض بدهی یکماهه از قرار نرخ صد دوازده و نیم در سر موعده پول را اصلاً فرعاً تا دینار آخر آورده تسلیم میکنم خدا سایهات را کم نکند . یعقوب پشت کردن خود را خارانده گفت عزیزم شموئل من خیلی میل داشتم که بتوانم خدمتی بتو کرده باشم اما اما ... شموئل گفت اما چه ؟ یعقوب گفت اما افسوس حالا حالا که حکایت حکایت پول قرض دادن است که حکایت پول قرض دادن است که حکایت پول قرض دادن است محظوری در جلو دارم که این کار را برای من مجال نموده خیلی خیلی معذرت میخواهم . شموئل گفت چه محظوری ؟ یعقوب گفت محظور محظور محظور این است که پارسال پارسال که من آمدم این دکان را برای ماهیفروشی اجاره بکنم رئیس این بانک روبروئی که ملاحظه میکنی بکلی مانع شده نمیکذاشت این بساط را من اینجا راه بیندازم و هزار جور اشکال تراشی کرده تا بالاخره پس از کشمکشهای زیاد که شرح آن خیلی مفصل است از گل هم برآمده قراری با هم گذاردیم که بر طبق آن باید رفتار نموده تخلف از آن قراد داد برای هیچیک از طرفین ممکن نیست . شموئل پرسید چه قراری ؟ گفت قرار گذارده‌ایم

که هیچکدام از طرفین کار یکدیگر را نکرده نه او ماهیفروشی بکند و نه من پول بکسی قرض بدهم .

۸۷۶ دو طبیب لافزن

دو نفر طبیب ا عراقکو در یکی از قهوه خانهای یاریس با هم نشسته گره صحبت بودند. اولی بدویمی گفت از وقتیکه من مطب باز کرده مشغول طبابت شده‌ام علاوه بر آنکه هیچکدام از مریضهای من تلف نشده‌اند تمام اهل محل بواسطه دستورات صحی و نصایحی که داده‌ام هیچ‌ناخوش نشده همگی مال رضایت را از من دارند بحدی که چند روز قبل جمعی از اهالی نزد هم گرد آمده و اسم نویسی کرده مبلغی مابین خود تقسیم و جمع‌آوری نموده‌اند که مجاناً و بلاعوض بمن بپردازند تا لااقل زندگانی من تأمین شده از بی دخلی تلف بشوم. دیگری گفت من هم بعین وضعیت شمارا دارم با این تفاوت که هفته پیش اتفاق بدی برای من افتاده در حقیقت نزدیک بود غزل خدا حافظی را بخوانم. پرسید چه اتفاقی؟ گفت غریب بنصف شب بود که طرف منزل می‌آمدم در کوچه خلوت جمعی بر من ریخته بقدری مرا کتک زدند که سه‌چهار روز بستری شده نزدیک بود بهلاکت برسم. پرسید که‌ها بودند؟ گفت بلی بالاخره ضاربین را پلیس اشف نموده معلوم شد همگی عملجات مونی بودند که میگفتند از وقتی که فلانی مشغول طبابت شده است دیگر کسی نمرده و از این بابت کاسی ما در و تخت‌هاش بکلی بسته و نان ما آجر شده است.

﴿ ۸۷۷ ﴾ خدمتگار مواظب

مسافری در یکی از شهرهای کوچک وارد مهمانخانه شده آخر شب بود و صبح را در ساعت نه هدبایستی راه آهن گرفته برود. پس از خوردن شام چون برای خوابیدن باطاق خود میخواست برود بخدمتکار مهمانخانه سفارش داده گفت میباید ساعت هشت آمده مرا بیدار کنی و این را دانسته باش که چون خواب من خیلی سنگین است در را باید خیلی قایم بزنی تا من بیدار شوم. خدمتگار که دختر جوانی بود بسیار خوش بنیه و پهلوان مشت گره کرده خود را نشان داده گفت آسوده باش من مواظب بوده در سر ساعت هشت بیدارت خواهم کرد. مسافر مزبور در اطاق خود خوابیده هنوز هوا روشن نشده بود که دفعتاً مشت‌های بسیار سخت بدر اطاق نواخته شده مسافر سر اسیمه بیدار گشت و با صدای وحشت آمیزی گفت کبست چه خبر است! خدمتکار از پشت در فریاد کشیده گفت هنوز ساعت هشت نشده است که بیدارت بکنم تازه ساعت شش است فراموش نکرده‌ام بیدارت خواهم کرد.

﴿ ۸۷۸ ﴾ کار جنگجو

عملجات کارخانه معظمی در هنگام تنفس از کارخانه بیرون ریخته بقهوه خانه‌های اطراف رو آور شده هر کدام يك کیلاس مشروب خورده و سیگار یا چپقی کشیده بکارخانه رجعت میکردند. یکی از آنها بود که بواسطه زیاد روی در مشروبات اغلب در قهوه‌خانه اسباب جنک وجدال فراهم آورده کتک کاری میکرد. صاحب کارخانه نسبت باو که کارگر

بسیار قابل بود علاقه مند بوده او را نزد خود خواند و بوی نصیحت داده از جنگجویی منعی نمود. آن کارگر گفت تقصیر من نیست اغلب طرف مقابل سر دعوا را با آدم باز نموده او شروع میکند و آدم را مجبور باین اقدامات مینماید. صاحب کارخانه گفت نه بعد از این هر وقت دیدی که کسی میخواهد سر دعوا را با آدم باز نماید آدم هیچ اعتنائی با او نکرده و کیلاس شرابش را خورده راه خود را گرفته بکارخانه می آید. کارگر گفت چشم اطاعت میکنم. یک روز دو روز گذشت باز خبر آوردند که آن کارگر در قهوه خانه نزاع نموده است. کارفرما او را احضار کرده گفت مگر من بتو سفارش نکرده بودم و دستور نداده بودم که چگونه رفتار نموده از منازعه کناره جوئی بکنی؟ گفت بدبختانه این دفعه من بهمان دستور العمل شما رفتار کرده گرفتار شدم. گفت چطور؟ گفت همانچور که گفته بودید من وقتی که دیدم طرف خیال بهانه جوئی را دارد کیلاس شرابش را برداشته خوردم و خواستم راه خود را گرفته بکارخانه مراجعت کنم که نزاع در گرفت.

﴿ ۸۷۹ ﴾ سه نفر غواص

سه نفر از کلوب شناگری نزد هم نشسته صحبت از شناگرهای قابل و غواصان ماهر مینمودند. اولی گفت من در جزیره سراندیب غواصی را دیدم که برای صید مروارید در قعر پنجاه متری فرو رفته و بیست دقیقه در زیر آب مانده بعد بیرون آمد. دویمی گفت اینکه نقلی ندارد من کسی را دیدم که صبح در ساعت هشت پائین رفته نزدیکهای ظهر بود که از آب بیرون آمد معلوم شد که آن زیر خوابش برده بود. سیمی گفت

این هم تعجبی ندارد من در سه سال قبل با چشم خودم غواصی را دیدم که بدریا فرو رفت و هنوز هم که هنوز است بیرون نیامده است.

﴿ ۸۸۰ ﴾ دونفر اغراقگر

یکی گفت چشم من بقدری بینائی و قوت دارد که از هزار قدمی چیزهای بسیار کوچک را می بینم مثلا الان در روی گلدسته آن کلیسیا مگسی را که آنجا راه می رود می بینم. دیگری گفت چشم من این قوت را ندارد اما گوشم بدرجه شنوائی و قدرت دارد که صدای پای راه رفتن آن مگس را می شنوم

﴿ ۸۸۱ ﴾ رفتن قاضی بهشت

حضرت شمعون دربان بهشت با اعوان و انصار خود علی المعمول در روی سکونشسته هر کسی را که اجازه ورود در دست داشت رسیدگی نموده پس از تحقیقات لازمه اذن دخول میداد. ثبات اداره همه روزه از صبح تا غروب در آنجا حاضر بوده اسم و رسم ورود طلبان را ثبت کرده یکی میگفت من زارعم دیگری کاسب دیگری نوکر ناب دیگری عالم دیگری زاهد تا آنکه يك روز یکی گفت من قاضیم. حضرت شمعون بی نهایت اظهار تعجب کرده فوراً بکار کتمان خود حکم داد که تا سه شب سر در عمارت بهشت و جلوخان بزرگ را چراغان نموده جشن بگیرند زیرا تا آن روز دیده نشده بود که يك نفر قاضی بهشت آمده باشد.

* (۸۸۲) * بانك رهنی

يعقوب بانك رهنی داشته روزی شموئل نزد وی آمد و گفت پنجهزار فرانك وجه برای من لازم شده است برای مدت سه ماه گروی و ضمانتهای لازمه را هم هرچه خواسته باشید حاضر می‌دهم . گفت بسیار خوب در صورتیکه ضمانتهای لازمه و گروی خوبی بدهی برای مدت سه ماه با ربیع صد و بیست و پنج حاضرم معامله را انجام بدهم . شموئل گفت پس من چندی قبل اسحق را ملاقات کردم او بمن گفت شما از قرار صد پانزده معامله می‌کنید چه شده است حالا می‌گوئید صد بیست و پنج ؟ گفت آنوقت که صد پانزده میدادم زمستان بود و روزها کوتاه حالا تابستان است و روزهای بلند صد بیست و پنج يك دينار کمتر بخواهم داد.

.....

* (۸۸۳) * يك سبد سیب

دختر یکی از دهقانان بزرگ نزد کشیش برای اقرار بگناهان و طلب آمرزش رفته با کمال ترس و لرز گفت گناه بزرگی کرده‌ام و از گفتن آن خجالت می‌دهم . کشیش گفت خداوند ارحم الراحمین و رحمت او بی‌پایان است هیچ خجالت نکشیده بگو ببینم چه گناهی کرده‌ای ؟ گفت يك سبد سیب که تقریباً سی چهار دانه میشد دزدیده‌ام . کشیش گفت همین ؟ گفت بلی همین . کشیش گفت این چندان گناه بزرگی نیست و بسهولت غفران پذیر است سی چهار استغفرالله بگو و توبه بکن گناهت آمرزیده میشود . گفت اما معذرت می‌خواهم يك سبد سیب را که دزدیدم آنرا از باغ شما دزدیده‌ام . کشیش تکانی خورده گفت پس

گناهت بآن سهوات که گفتم آمرزیده نمی شود باید علاوه بر توبه و استغفار ده فرانک هم پول نقد بخرج بیار کلیسیا بدهی.

﴿ ۸۸۴ ﴾ اقرار بگناهان

شخصی که عادت بدزدی داشت برای اقرار بگناهان و طلب آمرزش نزد کشیش رفت و در ضمنی که اعمال گذشته خود را شرح میداد از آنجائیکه عادت طبیعت ثانوی است در همان اقرارگاه ساعت بغلی کشیش را کش رفته در جیب خود گذارد و چون ذکر گناهان خود را به اتمام رسانید گفت يك ساعت هم دزدیده‌ام . کشیش گفت آن ساعت را باید بصاحبش مسترد بداری و صد استغفرالله بگو تا گناهت آمرزیده شود . گفت اگر میفرمائید آن ساعت را بدهم خدمت جنابعالی . کشیش گفت خیر لازم نیست بمن بدهی همانطور که گفتم رفتار بکن . آن شخص قدری فکر نموده بعد گفت در صورتیکه صاحب آن ساعت نخواهد از من بگیرد تکلیف چیست ؟ گفت در اینصورت مال خودت خواهد بود از شیر مادر هم حلالتر . گفت مرسی و اظهار تشکر از آمرزش گناهان نموده و رفت.

﴿ ۸۸۵ ﴾ طارلاتان کردن

سه نفر دختر دهاتی برای خدمتکاری و جمع آوری وجوه باباصطلاح خودشان برای فراهم کردن سرمایه عروسی و تحصیل جهیزیه بپاریس آمده مدتی در آنجا مشغول خدمتکاری بودند و وجوهی فراهم کرده پس از چندی هر سه بوطن اصلی خود مراجعت نمودند . بدیهی است